

خاطرات مهاجرت (18)

عزت السادات گوشه گیر
www.ezzatgoushegir.com

سه شنبه 30 مارچ - سال 1987

چهار روز گذشت. بسیار آرام، طولانی و با متانت گذشت. معمولاً وقتی که به آدم خوش میگذرد، زمان زود میگذرد، اما به من بسیار خوش گذشت، منتها با طمأنینه گذشت. روز پنجشنبه 26 مارچ به نیویارک رسیدم. در هواپیما نیویورک زیر پایم بود. آسمانخراش های تیغ تیغی اش زیر آفتاب ظهر، قهوه ای رنگ مرده بود، و کمی خشن به نظر میرسید. مامان نوشین در فرودگاه منتظرم بود. همدیگر را بوسیدیم و سوار ماشین شدیم. در شاهراه های بزرگ با گذر سریع ماشین ها، فاصله عظیمی بین دنیای تکنولوژی و صنعت نیویورک و طبیعت و فضای کشاورزی آیواسیتی حس کردم.

هوا آفتابی بود و گرم...

به خانه که رسیدیم، آپارتمان کوچک و ساده ای بود. بدون آن که به در و دیوارش چیزی آویزان شده باشد. جز يك بيت شعر از خیام: از دي که گذشت هیچ ازو یاد مکن فردا که نیامدست فریاد مکن

سالها علیه لحظه ای دیدن زندگی با خود و دیگران جنگیده بودم. اما حالا زندگی مرا به ارزش این تفکر مزين میگرد. دیدم مفهوم این شعر، بیان گویای زندگی مهاجران است.

مامان نوشین صمیمانه با من شروع به صحبت کرد. از خودش حرف زد، این که گاه احساس میکند که در وری دیگران پرواز میکند. در این پرواز بسیاری چیزها را عمیق مبیند و در همان زمان خود را در بی وزنی کامل مبیند. از این که اینقدر صمیمانه خود را برایم باز میگرد، حس خوبی به من دست داد، اما همیشه از این که کسی در اثر طغیان تنهایی، وجود خود را کاملاً برایم عریان کند، در عین لذت، دچار هراس میشوم. چون میدانم که او بعد از رها کردن خود پشیمان میشود. و آن پشیمانی بین ما فاصله می اندازد. اما مامان نوشین صمیمانه دوست داشت حرف بزند. در خلال صحبت هایش و کلامش آن حس حقارت ملتی که غرورش پایمال شده، به تمامی موج میزد. او وکیل است. یعنی وکیل دادگستری بوده است. گفت: درست بعد از پیروزی انقلاب، زمانی که يك دختر بچه ناصالح آمد و گفت باید ترا بازرسی کنم، زیپت را باز کن!؛ همانجا پرونده ها را در دادگستری بالا فرستادم و تقاضای استعفا کردم.

معمولاً او و نوشین احساساتی عمیق و پنهان دارند. بیشتر عمل میکنند تا حرف بزنند. اما من در زوایای اعمالش حس میگردم که چقدر از آمدن من خوشحال شده است. گفت: نوشین تو را خیلی دوست دارد.

ساعت چهار بعد از ظهر تلویزیون را روشن کرد. برنامه دادگاه ها بود. که هر بار يك مورد و موضوع به صورت فیلم تلویزیونی مورد بررسی قرار داده میشد. دیدم که چگونه ریزبینانه و دقیق

پروسه دعاوي را دنبال ميکند. گفت در کلاس زبانش چقدر برايش ارزش قائل هستند و توانسته است کانال هاي ارتباطي خود را با افراد تحصيلکرده پيدا کند. گفت قرار است بليت اپرا به من بدهند تا با آنها به اپرا بروم.

پستجي آمد. و او سريع نامه ها را به اتاق آورد. نامه اي هم از شوهرش از ايران برايش رسیده بود. نامه را به من نشان داد. خط بسيار زيبايي داشت. وقتي که نامه را خواند، چهره اش اندکي تغيير کرد و بعد بدون صدا چشمهايش پر از اشک شد. از جايش بلند شد و صورتش را با آب شست. بعد گفت: «شوهرم مرد بسيار قدرتمندي است. قدرتمندي بود... اما اين نامه اش به منزله خداحافظي است، به منزله وصيت... او آدمي نبود که اين طور نسبت به زندگي بينديشد.»

و من فکر کردم استوارترين آدمها در شرايط کنوني مملکتمان اميدشان را از دست ميدهند.

ساعت 5 نوشين آمد. شاد و مهربان... موهايش را کوتاه کرده بود. گفت: همين امروز موهايم را کوتاه کردم. ايستاد روبروي آينه، به خودش نگاه کرد و گفت: واقعا من خوشگلم!...

بعد از شام نشستيم و صحبت کرديم. صحبت کردن به من لذت و اميد ميداد. هر چند بارها به خودم گفته بودم که هرگز درون خودم را براي کسي عريان نکنم، اما نياز به گفتن در من طغيان ميکرد. از خود پرسيدم چرا انسان نياز به «گفتن» دارد؟ چرا با «گفتن» به آرامش ميرسد؟ کاش انسان ميتوانست با «سکوت» ارتباط برقرار کند. اما چگونه ميتوان زيبايي و ارزش «کلمات» را نادیده گرفت؟ در چنين موقعي به ياد ضرب المثلي دزفولي مي افتم که مامانم هميشه در يك زمان بخصوص تکرارش ميکرد که: شهري از «گفتن» خراب ميشود، شهري از «نگفتن»! اما طغيان «گفتن» خود را در من درو ميکرد و وسوسه رها شدن جاي آن را ميگرفت، حتي اگر نهايتش به پشيماني مي انجاميد.

شعرهاي «برتولت برشت» را در صندوق پنهان کردم. کجا؟... در کدام سلول در مغزم؟... مهم نبود... گفتم بگذار همين باشم که هستم در همين لحظه... همين لحظه... که در چند ثانيه آینده ديگر «همين» نخواهم بود!

به خودم نهيب زدم: اگر بعد پشيمان شدي چه؟ اگر باز هم ضربه ديدي چه؟ نکند باز هم سرت را به ديوار بکوبي که چرا گفتم؟!...

شعر خيام به يادم آمد... به ديوار نگاه کردم: «فردا که نيامدست فرياد مکن».

و خودم را به دست «لحظه» سپردم! به خود گفتم: «حالي خوش باش و عمر بر باد مکن»!